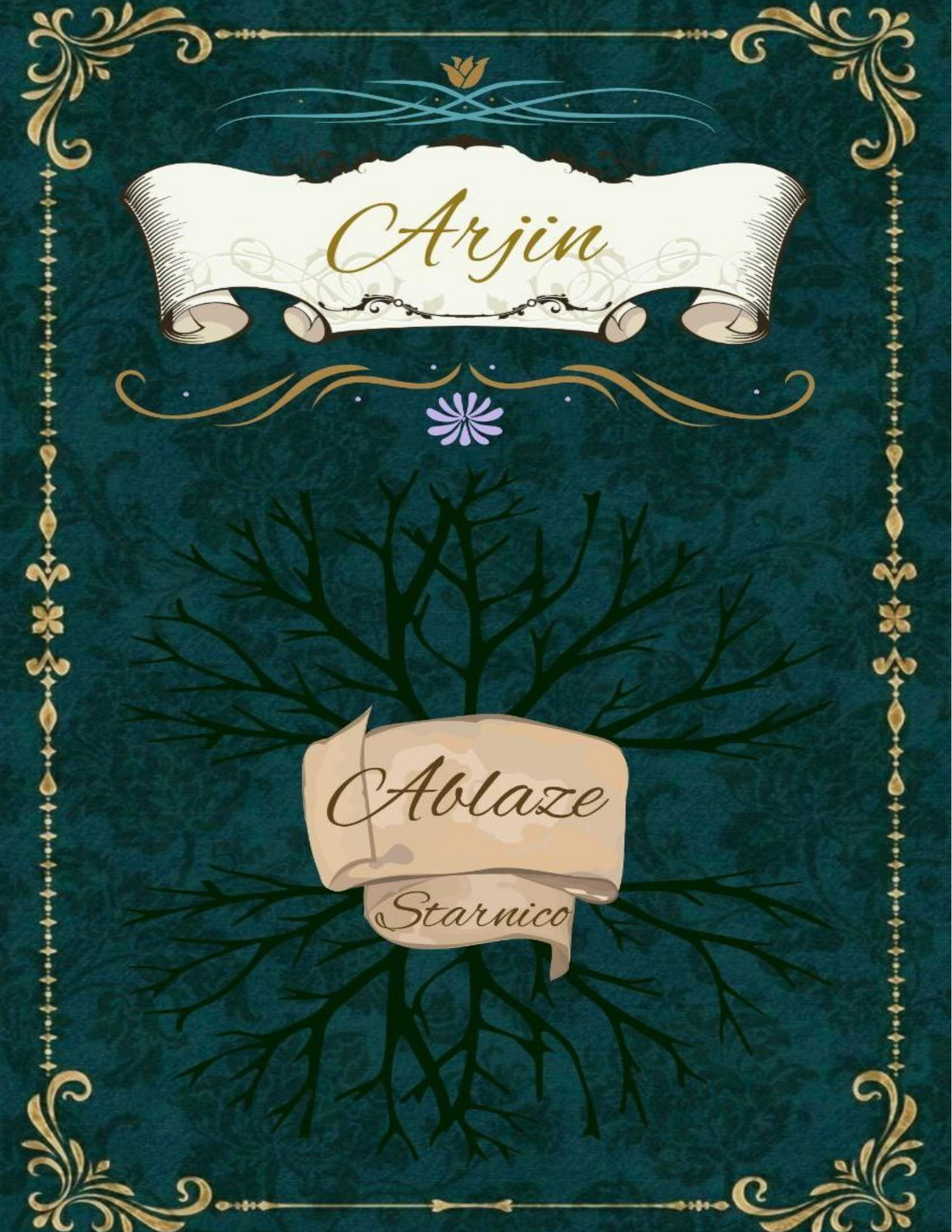




DGArtist
Sofi

Author
StarNico

Editor
Laiya



Arjin

Ablaze

Starnico



فصل اول

طعمه‌ی پروانه

هیچکس نباید وارد جنگل پروانه‌ها بشه!

چرا هیچکس نباید وارد جنگل پروانه‌ها بشه؟

این سوالی بود که کالسون^۱ از روزی که به سلطنت رسیده بود از خود می‌پرسید؛ جنگل پروانه‌ها همیشه مانند یاقوتی پر زرق و برق در گوشه‌ی ذهنش می‌رقصید و آن قسمت سرکش روحش را برای شکستن قوانین قلقلک می‌داد.

از وقتی که به تخت پادشاهی رسیده بود مدام دنبال یک دردسر، یک ماجراجویی و یا اتفاقی هیجان‌انگیز بود؛ شاه بودن برایش کسل‌کننده شده بود و فقط چند روز اول برایش تازگی داشت. کالسون کسی نبود که بشود در خانه زندانی‌اش کرد و ازش توقع داشت که روح سرکش‌اش را رام کند؛ درباره‌ی کالسون می‌شد گفت که افسار روح او به دست جسمش نبود، اما افسار جسمش دست روحش بود. پس در اولین فرصت از اتاقش بیرون زد، بدون آنکه نگهبانی متوجه نبودنش شود.





مقصدش جنگل پروانه‌ها بود؛ جایی که هیچ موجودی به جزء پروانه‌ها اجازه‌ی ورود به آن را نداشتند و همین هم کالسون را بیشتر به هیجان می‌آورد. درحالی که حواسش بود توجه هیچ نگهبانی را جلب نکند، از راهروی اصلی طبقه‌ی سوم پیچید که برخوردی نامتربیه، متوقفش کرد.

+ جایی تشریف می‌بردین عالی‌جناب؟!

- لعنت بهت...

آراگام^۲ بود که این سوال را پرسید. حتی با اینکه کلاه شنلش را روی سرش کشیده بود، کالسون بازهم می‌توانست برقِ آن موهای سفید-نقره‌ایش را زیر نور مهتابی که از پنجره‌های شیشه‌ای قصر می‌تابید، ببیند.

آراگام دستِ پادشاه بود و همین‌طور صمیمی‌ترین دوستش. آنقدی او را می‌شناخت که الان جلوی‌اش ایستاده بود و نقشه‌ی شوم کالسون را حتی قبل از اینکه آن را به مرحله‌ی عملی کردن برساند، بفهمد.

+ خب؟ من منتظر جوابم.

- ...فقط می‌خواستم یکم خوش بگذرونم، جنابِ همیشه هوشیار!

+ و دقیقاً کجا می‌خواستی بری؟





کالسون کمی من من کرد، اما می دانست که آخر سر چفت دهانش پیش آراگام باز می شود، پس مقاومتی در برابرش نکرد و خودش را لو داد: « جنگل پروانه ها؛ و قبل از اینکه بخوای نصیحت یا سرزنشم کنی، باید بگم که -

+ بدون من؟

- چی؟!

+ گفتم بدون من می خواستی بری اونجا؟

کالسون کمی به چهره ی جدی آراگام نگاه کرد و بلندتر از حد معمول قهقهه ای زد: « می دونستم هنوزم میشه روت حساب کرد.»

+ چیه؟ فکر کردی فقط پادشاه ها توی انجام وظایفشون کوتاهی می کنن؟
خیر! من هم می تونم عین تو بی مسئولیت باشم خرس گنده.

- راستشو بگو، چطوری آموریا^۲ رو راضی کردی که بزنی بیرون؟

مرد سپید موی لبخندی موزیانه زد: « نکردم.»

- چی؟! پیچوندی ش؟!

+ صبر کردم خوابید و بعدش اومدم. دوست داشتی چی می گفتم ؟ ببخشید
همسر نازنینم ولی من و رفیقم که از قضا شاه این سرزمینه یکم مخمون تاب





داره و مدتیهِ هیچ گندی باهم نزدیم، پس لطفاً بزار برم و امشب رو با اون بگذرونم؟!

کالسون همانطور که دوستش را به راه‌رویی دیگر هدایت می‌کرد خندید: « من مطمئنم که اون درک می‌کرد. »

+ تو چی؟ ملکه کورا^۴ می‌دونه زدی بیرون؟

- اوه اون... فقط گفت که نمی‌خواد فردا نُقلِ دهنِ مردم بشم و حواسم باشه که کسی متوجه نشه.

+ هیچ‌وقت درک نکردم که کورا چطوری با این رفتارها کنار می‌اد. اگه من زنت بودم هیچ‌وقت نمی‌ذاشتم از جلوی چشمام تکون بخوری که مبادا گندی بزنی.

کالسون سقلمه‌ای به پهلوی رفیقش زد و ابرویی بالا انداخت و گفت: « پس چقدر خوب که تو زنم نیستی. »

آراگام ضربه‌ای نه چندان آرام به پشتش زد و هردو باهم از دری کوچک خارج شدند و به محوطه‌ی بیرون قصر رسیدند.





در نیمه‌ی ماه کیا^۰ بودند و عطر گل‌های بهاری همه‌ی محوطه را پر کرده بود. با اینکه تقریباً نیمه شب بود، اما مهتاب بسیار پرنورتر از همیشه به گل‌ها می‌تابید.

کالسون و آراگام قدم زنان به سمت باغ رفتند و دنبال نقطه‌ای گشتند که هیچکس نتواند آن‌ها را ببیند. کنار درخت گیلان بزرگی که پر از شکوفه‌های صورتی بود ایستادند. کالسون دست‌هایش را از جیبش بیرون آورد و آن‌ها را درهم گره زد؛ به همان حالتی که همه برای جادوی انتقال از آن استفاده می‌کرد. نگاهشان لحظه‌ای درهم گره خورد و بعد هردو نام جنگل پروانه‌ها را زمزمه کردند.

دریایی از رنگ‌ها درهم آمیختند و نوری از دست‌هایشان درخشید و لحظه‌ای بعد، دیگر در حیاط قصر نبودند. هردو نفس نفس می‌زدند و با حیرت اطراف را نگاه می‌کردند؛ جنگل پروانه‌ها خیلی متفاوت‌تر از چیزی بود که تصور می‌کردند، غرق در رنگ و نور بود. به نظر می‌آمد که در این نقطه از آرجین، شب معنایی ندارد و شایعه‌هایی که می‌گفتند خورشید هیچ‌وقت در جنگل پروانه‌ها غروب نمی‌کند، همگی حقیقت داشتند.

درختان بلند و شاخه‌های پیچ خورده با تنه‌های درخشان که چشم‌های هر انسانی را به خود جذب می‌کردند. برگ‌های پهن و رنگارنگ آنها پیچ و تاب می‌خوردند و در هوا می‌رقصیدند. در بین برگ‌ها، گل‌های ریز و درشتی





بودند که هر لحظه تغییر رنگ می دادند و اگر مدتی به آنها خیره می شدی، سرت گیج می رفت.

دو مرد نگاهی به یکدیگر انداختند و هردو کلاه شنل هایشان را در آوردند؛ هردو نگاه شان را برای یافتن پروانه ای به جای جای جنگل روانه می کردند، اما انگار هیچ خبری از آن موجودات بالدار خبیث نبود.

+ مطمئنی اینجاست؟!

- رنگ درخت ها رو نمی بینی؟ فکر می کردم جغدها چشم هاشون خوب کار می کنه.

کالسون لبخندی زد و رفیقش را به سمت راهی که روبه رویشان بود هل داد. آنها قدم زنان به سمت نقطه ای نامعلومی راه افتادند و همزمان دنبال پروانه ها می گشتند.

+ جنگل پروانه ها! امیدوارم حداقل یه پروانه توش باشه.

- سخت بگیر... مطمئنم که پیدا شون میشه.

+ اصلا منطقی نیست. اگه توی یک جنگل معمولی می رفتیم تا الان ۱۰۰ تا پروانه می دیدیم. چطور ممکنه اینجا یکی هم نباشه؟

- لطفا فقط دنبالم بیا و انقد غر نزن.

+ این همه رنگارنگ بودن اینجا داره عصبیم می کنه!





- او، معلومه که داره عصبیت می‌کنه. قبیله‌ی جغدها جز سفیدی، برف و یخبندون چیز دیگه‌ای نمی‌بینن.

+ تا وقتی موجود قهوه‌ای مثل تو روبه‌روم وایساده، چرا، جز سفیدی رنگ دیگه‌ای هم هست که می‌بینم.

رد شدن سایه‌ای درست از بغل آنها، جلوی پاسخ بی‌ادبانه‌ی کالسون را گرفت.

+ تو هم... حسش کردی؟

- معلومه که حسش کردم.

آراگام دستش را به سمت قبضه‌ی شمشیرش برد، آن را لمس کرد و آماده‌ی هرگونه اتفاقی شد، اما مرد کوچک‌تر ذره‌ای تعلل نکرد؛ شمشیرش را بیرون کشید و فوتی به طره موی قهوه‌ای‌اش که روی صورتش افتاده بود، کرد. ناگهان آوازی مرموز به گوش رسید، به زبانی باستانی که حتی سن نیاکان آن دو مرد هم به دانستن‌اش قد نمی‌داد؛ گویی که از آغاز دنیا درحال خوانده شدن بود و هیچ‌وقت پایان نمی‌یافت. آوازی که در عین گوش‌نواز بودن می‌توانست به زندگی کسانی که آن را می‌شنوند پایان دهد.

آنها این آواز را می‌شناختند. نه اینکه بلد باشند تا آن را بخوانند، نه. فقط می‌دانستند که این آواز، آغاز اتفاقات شوم درون جنگل پروانه‌ها است. هیچ مردی بعد از شنیدن این آواز دیگر نمی‌توانست از جنگل خارج شود و تنها





زنانی که از این نغمه جان سالم به در برده بودند این داستان را نسل به نسل انتقال داده بودند.

سرعت.

این سایه‌ی مرگبار هرچه که بود، سرعتی باورنکردنی داشت. آنقدر سریع حرکت می‌کرد که حتی کالسون هم نمی‌توانست رد خودش و حتی بویش را بگیرد.

در پیچ بعدی، یکی از گل‌های قرمز روی درخت به بنفش لاله‌ای تغییر رنگ داد؛ دو مرد نگاهی به هم انداختند و با احتیاط به سمت درخت حرکت کردند. ده قدم بعد از درخت اول دوباره گلی از قرمز به بنفش لاله‌ای تغییر رنگ داد و بعد از آن گلی دیگر و گلی دیگر.

آراگام و کالسون در کنار هم و آرام قدم بر می‌داشتند و مسیری که گل‌ها نشانشان می‌دادند را دنبال کردند.

+ چیشد که تصمیم گرفتیم دنبال گل‌ها بیایم؟!

- فقط حس کردم که باید این کارو بکنیم.

+ اوه خدای من، عالی شد. عالی جناب حس کردن که ما باید دنبال این گل‌های عجیب، تا هرجا که ازمون می‌خوان، بریم.





- محض رضای میتا، انقدر غر زن آراگام! دوست داشتی تا ابد همونجا
وایمیستادیم؟

+ این منطقی نیست که تا حس کردی باید یه کاری رو انجام بدی، بری
دنبالش!

- انقدر توی هرچیزی دنبال منطق نباش!

لحظه‌ای بعد به قسمتی از جنگل رسیدند که ظاهراً بن بست بود. مقدار
زیادی از گل‌های پیچک ارغوانی روی دهنه‌ی یک غار را پوشانده بودند و
فضا را طوری نشان می‌دادند که انگار اینجا دیگر آخر خط جنگل است.
کالسون با بازویش مقداری از آنها را کنار زد و غاری را پشت آن یافت. وارد
آن شد و آراگام هم پشت سرش رفت؛ او هم دیگر شمشیرش را از قبضه در
آورده بود.

همانطور که آرام آرام جلو می‌رفتند، ناگهان زیر پایشان خالی شد و سقوط
کردند. هزاران هزار پروانه‌ی رنگی بال بال زدند و در خلاف جهت آنها پرواز
کردند. سرعتی باورنکردنی داشتند و همین هم باعث شده بود که برخورد
آنها به صورت‌شان دردناک باشد. لحظه‌ای بعد پروانه‌ها مانند یک قالیچه‌ی
پرنده زیر آن دو مرد جمع شدند و تلاش کردند جهت سقوطشان را عوض





کنند. آنها شتاب سقوطشان را گرفتند و در آخر با ضربه‌ای آرام‌تر از حد انتظار، با زمین برخورد کردند.

اولین تصویری که کالسون توانست از دوستش ببیند آنقدر برایش خنده‌دار بود که اصلاً اهمیتی به موقعیت‌شان نداد و شروع به قهقهه زدن کرد. آراگام داشت گوشه‌ای بالا می‌آورد.

+ خفه شو...

- واقعا؟! این فقط یه سقوط کوتاه بود! باورم نمیشه که بالا آوردی.

همانطور که به سمت مرد سپید موی می‌رفت شمشیرش را از روی زمین برداشت و آن را درون غلافش گذاشت.

- دستت رو بده به من.

+ عوضی...

آراگام دستش را محکم‌تر از حد معمول فشار داد و از جایش بلند شد. نگاهی به جایی که روی آن سقوط کرده بودند انداخت. خورشید به این نقطه از جنگل بیش از حد می‌تابید. آنها بین چند صخره‌ی بلند که پوشیده شده از سرخس، جلبک و گل‌های ریز زرد و سفید بود گیر افتاده بودند.

+ خب؟

- چی خب؟





+ حس تو مارو آورد اینجا، یه کاری بکن.

- می‌خواهی برات بال در بیارم، پرواز کنم و برت گردونم سرجای اولمون؟!

+ تو واقعا نفرت‌انگیزی کالسون!

- هیس...

+ جدی میگم تو-

کالسون دستش را روی دهان آراگام قرار داد و سعی کرد او را ساکت کند.
آواز قطع شده بود.

- می‌شنوی؟

+ چیو...

- هیچی رو.

+ چی؟!

- صدای هیچی میاد. آوازشون قطع شد!

آراگام برای اولین بار در طول سفر کوچکشان خنده‌ای کرد و گفت: « صدای
هیچی میاد؟ شاه سرزمین‌مون واقعا نوبره!»

- منظورم این بود که دیگه نمی‌خونن.

آراگام همچنان داشت می‌خندید.





ثانیه‌ای نگذشته بود که کالسون بویی احساس کرد؛ عطری تند و غلیظ و در عین حال... زنانه!

خواست دهان باز کند و چیزی بگوید که ناگهان آراگام با ضربه‌ای روی زمین افتاد. کالسون این بار حتی سایه‌اش را هم حس نکرد... این زن هرکس که بود داشت بازی خطرناکی را شروع می‌کرد.

کالسون شمشیرش را بیرون آورد و منتظر ماند... منتظر ماند و منتظر ماند. « اجدادتون بهتون یاد ندادن که هیچکس نباید وارد جنگل پروانه‌ها بشه؟! »

کالسون سرش را بالا آورد و زنی بلند قد را دید که روی قسمت صافی از صخره‌های بالایی نشسته بود، پاهای کشیده‌اش را روی هم انداخته و تاب می‌داد. زن هیچ فرقی با آدمیزاد نداشت به جز اینکه... بال داشت.

بال‌های یک پروانه با رنگ ارغوانی و سبز زمردی که رگه‌هایی از طلایی در بین آنها جاری بود و البته، زیباتر از هر زن دیگری که کالسون به عمرش دیده بود. نیم‌رخش زیر نور آفتاب می‌درخشید و موهای پرکلاغی‌اش تو ذوق زن نبودند، بلکه تضاد خیره کننده‌ای با بال‌های رنگارنگش داشتند. موهایش موج‌دار بود و آنها را با یکی از همان گل‌هایی که رنگشان همواره دگرگون می‌شد، بالا بسته بود. پاهایش را با ظرافت تکان می‌داد. دست راستش را تکیه‌ی بدنش کرده بود و دست دیگرش را زیر نور خورشید نگه داشته بود و ناخن‌هایش را نگاه می‌کرد؛ گویی که خورشید فقط به او و برای او می‌تابید.





- تو... کی هستی؟

زن خنده‌ای دلنشین سر داد و نیم رخش را به سمت کالسون برگرداند.
دستش را زیرچانه‌اش گذاشت و سرش را به سمت راست خم کرد و
چشم‌هایش را به کالسون دوخت؛ از این زاویه حتی زیباتر هم بود.

+ من کی هستم؟! مگه تو این همه راه رو تا اینجا نیومدی تا... منو ببینی؟
زن با حالتی خاص صحبت می‌کرد؛ عشوهِ و اغواگریِ سنگینی در کلامش بود
که کالسون را میخکوب کرده بود.

- تو... ونسا^۷ هستی؟

زن با یک حرکت از روی صخره پایین پرید، جلوی کالسون ایستاد و لبخند
دندان‌نمایی به او زد.

+ خودِ خودشم. منتظرت بودم، کالسونِ بزرگ!
جمله‌اش را تمام و بعد نگاهش را روی کالسون بالا و پایین کرد. دست‌هایش
را پشت کمرش به یکدیگر گره زد و قدم زنان شروع به چرخیدن به دور او
کرد.

+ از چیزی که انتظار داشتم جوون‌تری.





قسمتی از بال چپش را اغواگرانه زیر چانه‌ی کالسون کشید و ادامه داد: «و جذاب‌تر.»

کالسون قدمی به عقب برداشت و زن متقابلاً قدمی به جلو آمد. باز هم این عمل تکرار شد... باری دیگر و باری دیگر.

+ از من می‌ترسی خرس کوچولو؟

- مراقب حرف زدن باش...

کالسون قدم آخرش را هم به عقب برداشت و بعد به صخره برخورد کرد. ونسا هم آخرین قدمش را برداشت؛ او با فاصله‌ی کمی روبه‌روی کالسون ایستاده بود.

بوی تند عطرش حالا بیشتر به مشام می‌رسید. ترکیبی از گل‌های وحشی و دارچین.

+ دوتا چیز هست که تو ممکنه دنبالشون اومده باشی. زودباش بهم بگو کدومشونه.

- من.... آه، تو واقعاً بوی عجیبی می‌دی. میشه بری عقب و ازم فاصله بگیری؟

ونسا لحظه‌ای سر جایش خشک شد، اما بعد از کالسون فاصله گرفت. خنده‌ای سر داد که حتی از خنده‌ی قبلی‌اش هم شدیدتر بود.





+ پس تو از اون مدل مردایی...

- کدوم مدل؟!

+ هاهاها... از همونا که زیادی به زن‌هاشون وفادارن. منظورم اینه که با این بویایی قوی‌ای که داری، امکان نداشت بتونی خودت رو از چنگم در بیاری خرسی.

- هرچی می‌خوای بگو. من نیومدم اینجا که باهات خوش بگذرونم! اومدم که...

لحظه‌ای تامل کرد: «هردوشون... من هردوشون رو می‌خوام.»

ونسا بال زد و ذره‌ای از زمین فاصله گرفت. چرخی به دور خودش زد و به سمت شاخه‌ی بزرگ درخت روبه‌رویشان رفت.

- من هم شهد می‌خوام و هم می‌خوام که تو برام پیش‌گویی کنی. من شنیدم که تو بهترین پیشگوی این جنگلی.

ونسا روی شاخه نشست. پاهایش را دور شاخه قفل کرد و بعد خودش را برعکس رها کرد. حالا دیگر کالسون را سر و ته می‌دید.

+ پس تو اومدی که هم شهد درخت پیر رو ببری و هم آیندت رو ببینی. این وسط چی به من می‌رسه؟

ونسا برعکس تاب می‌خورد و می‌خندید.





- من... هرچی که بخوای بهت می‌دم.

+ اوه واقعا؟

زن پروانه‌ای سرش را کج کرد تا بتواند دوباره کالسون را صاف ببیند. به بدن آراگام که گوشه‌ای بی‌هوش افتاده بود اشاره کرد.

+ پس من ازت می‌خوام که این دوستت رو اینجا بذاری و بری.

کالسون لحظه‌ای با خود فکر کرد که این زن دیوانه است و این فکر را از او مخفی نگه نداشت.

- تو دیوونه‌ای چیزی هستی؟!

ونسا دوباره از همان خنده‌های عجیب سر داد و خودش را از روی درخت پایین انداخت و بال زد.

+ خودت گفתי هرچیزی!

- منظور من پول... مقام یا این چیزا بود.

+ یه نگاه به اینجا بنداز خرسی... به نظرت من به پول یا مقام احتیاج دارم؟!
من ازت یه چیز با ارزش می‌خوام... چیزی که ارزش معنوی داشته باشه و برات عزیز باشه.

- من منظورت رو نمی‌فهمم.

+ اوه، بیخیال! من فقط جون یکی از عزیزانت رو می‌خوام؛ انقدر نامفهومه؟





- چی...

ونسا با دیدن چهره‌ای که کالسون به خود گرفته بود، به خنده افتاد. در بیشتر از این اذیت کردنش لطفی نمی‌دید، پس گفت: «شوخی کردم خرسی. لطفا اینجوری ماتت نبره. لطفی که می‌تونم بهت بکنم اینه که برای پیشگویی خودم چیزی ازت نخوام، ولی برای شهد، نه. کاری از دست من بر نمیاد. جنگل بهاش رو ازت می‌گیره.»

- پس پیشگویی رو شروع کن.

+ با کمال میل اعلی‌حضرت.

ونسا تعظیمی نمایشی کرد و بعد بال‌هایش را کاملا باز کرد و ارتفاع گرفت. سیلی از پروانه‌های ریز و درشت حمله‌ور شدند و بالای سر زن حلقه زدند. آنقدر زیاد بودند که حتی خورشید هم حریف این موجودات نبود و فقط باریکه‌هایی از نور از بین آنها مشخص بود. بال‌هایشان نور را منعکس می‌کرد و هزاران رنگ را به اطراف می‌پاشید.

ونسا شیرجه‌ای به سمت کالسون زد و با ناخن بلندش قسمتی از گردن کالسون را برید و دوباره به سمت بالا اوج گرفت. کالسون آخی گفت و به او خیره شد. ونسا قطره‌ای از خون کالسون را خورد و چشم‌هایش شروع به درخشیدن کردند. تنها چیزی که کالسون می‌شنید همان آواز باستانیِ قبلی بود که توسط پروانه‌های کوچک‌تر خوانده می‌شد.





درخشش چشم‌های ونسا تمام شد و بعد شروع کرد به آواز خواندن.

« ای شاه جوان، بخت بلند، راحت سپید

قدمت به تخت، پر از نور امید

جهانی به کامت، زمانه به سود

ولیکن ز غفلت، شدی بی‌وجود

دل بستی به رازی که پنهان بود

قدم بردی آنجا که ویران بود

دو راهی که پشت، یکی نور و ناز

دگر سوی ظلمت، فریبی دراز

زن به دلی پر از درد داد هشدار

که این مسیر جز فریب نیست شهریار

یک لحظه، یک گام، یک انتخاب

و تقدیر گردد به چشمی پر آب

ولی گوش بستی به هشدار او

کنون غرق گشتی در اندوه و سو

اگر پا نهادی، پشیمانی‌ات





چو خاری بماند، به پیشانی‌ات

شکستی که به دست خود ساختی

بین ای جوان، سرنوشت باختی «

ونسا به آرامی از بین باران رنگ‌ها پایین آمد؛ رو به روی کالسون ایستاد و با نگرانی به او خیره شد.

+ تو... هر فکری که توی سرت داری... بریزش دور!

- منظورت چیه؟

حالت ونسا تغییر کرده بود، انگار که چیزی را پنهان می‌کرد.

+ منظورم رو خوب بهت رسوندم مرد جوان. خودت رو به اون راه نزن. نسبت به هیچ چیزی طمع نکن و قبل از اینکه جنگل بیدار بشه، از اینجا برو!

- جنگل بیدار بشه؟

ونسا سراسیمه شمشیر آراگام را برداشت به سینه‌ی کالسون کوبید.

+ باید همین الان اینجا رو ترک کنی! من دوستت رو تا مرز جنگل برات میارم و اونجا همدیگه رو می‌بینیم، کالسون!

ونسا برگشت تا به حرفی که زده بود عمل کند، اما کالسون مچ دست زن را گرفت و او را به سمت خود برگرداند.





- ولی من راه برگشت رو بلد نیستم. در ضمن، نمی‌ذارم آراگام رو با خودت
ببری! و اینکه... تو داری یه چیزی رو پنهان می‌کنی. توی چشم‌هات
می‌بینمش!

زن خنده‌ای سر داد و مچش را از دست کالسون بیرون کشید.
+ مطمئن باش دلت نمی‌خواد نسبت به من بی‌اعتماد باشی...

- چرا باید بهت اعتماد کنم؟

+ چون تو به من نیاز داری!

ونسا گل برگی از گلی که با آن موهایش را بسته بود کند و به دست مرد
داد.

+ اینو بگیر. راه رو نشونت میده و... به هیچ چیز دست نزن. راجع به هیچ
چیزی طمع نکن و بدون همین که داری زنده از اینجا میری بیرون باید میتا
رو شکر کنی!

ونسا به سمت مرد سپید موی بی‌هوش رفت. نوری سبز از دست‌هایش خارج
شد و آن را به دور مرد پیچید. مرد از روی زمین بلند شد، اما همچنان
بی‌هوش بود. ونسا نگاه دیگری به کالسون انداخت و بعد به سمت خورشید
پرواز کرد و مرد سپید موی هم مانند جسمی معلق به دنبالش کشیده شد.
کالسون مدتی همانجا ایستاد و سعی کرد طرز کار آن گلبرگ را بفهمد. بعد
از چند دقیقه، پروانه‌ی کوچکی به دورش چرخید و نگاه او را به سمت





دهانه‌ی غاری که از آن سقوط کرده بودند کشاند. کالسون به تخته سنگی که دقایقی پیش ونسا روی آن نشسته بود نگاه کرد. بند شنلش را سفت کرد و به سمت صخره‌ها دوید. جادویش را فرا خواند و لحظه‌ای بعد دست‌هایش تبدیل به پنجه‌ی خرس شدند و راحت‌تر از چیزی که فکرش را می‌کرد از صخره بالا رفت و روی تخته سنگ ایستاد.

- خیلی وقت بود که ازتون استفاده نکرده بودم رفقا!

پوزخندی زد و از صخره‌ی بعدی بالا رفت. مسیرش را به سمت غار کج کرد و کم‌کم به دهانه‌ی غار رسید. از دهانه گذشت و روی آن ایستاد.

منظره‌ای که اکنون پیش رویش داشت براش باورنکردنی به نظر می‌رسید. با اینکه مدتی از آمدنش به این جنگل می‌گذشت، اما چشم‌هایش هنوز هم به آن همه رنگ عادت نکرده بودند. درخت‌های سر به فلک کشیده‌ای که پر از گل‌های تغییر رنگ دهنده بودند یکی یکی روشن شدند و مسیر رفتن به مرز جنگل را نشان دادند.

کالسون به گلبرگ درون دستش نگاهی انداخت، آبی شده بود. فهمید که باید گل‌های آبی را دنبال کند.

کمی به عقب رفت و بعد با بیشترین سرعتی که می‌توانست از صخره پایین پرید. پنجه‌هایش هنوز سر جایشان بودند و پاهای خرس مانندش هم به آنها اضافه شده بودند.





به پایین صخره که رسید به قدم‌هایش سرعت داد. گل‌های آبی را دانه به دانه دنبال کرد تا به مرز جنگل برسد، اما به محوطه‌ای صاف و خالی از درخت رسید. قسمتی دایره وار از جنگل که هیچ درختی نداشت به جزء درختی تنومند و بزرگ و متفاوت از باقی درختان؛ دقیقا در مرکز دایره. درخت هیچ رنگ خاصی نداشت. مانند درختان دیگری بود که خارج از جنگل پروانه ها می‌روییدند. کالسون قدمی به آن نزدیک شد و بوی عجیبی احساس کرد، بویی شبیه عسل ولی متفاوت‌تر.

به سمت درخت رفت. گلبرگ درون دستش داشت بی‌وقفه روشن و خاموش می‌شد و رنگ آبی‌اش، هاله‌ای از نور را روی صورت کالسون می‌انداخت.

رنگ آسمان تغییر کرده بود و دیگر از خورشید تابانی که نزدیک بود کورش کند خبری نبود. ابرهایی که معلوم نبود چطور خودشان را به این ناحیه رسانده بودند، آسمان را پر و آن را دلگیر کرده بودند.

چیزی در این قسمت از جنگل فرق داشت. شاید چون نمی‌شد قسمت بی‌درخت را -جنگل- نامید، انقدر عجیب به نظر می‌آمد.

کالسون به دور تنه‌ی آن درخت چرخید و به قسمتی از آن رسید که سوراخی درون تنه‌اش وجود داشت و از درون آن شهدی متفاوت از هرچیز دیگری روی زمین می‌ریخت. شهد این درخت به سرخی خون بود و از عسل غلیظ‌تر به نظر می‌آمد. چشم‌های کالسون نمی‌توانستند به چیز دیگری جز شهد نگاه کنند.





سرش را بالا گرفت تا دوباره به آسمان نگاه کند. هوا داشت بد و بدتر می‌شد و ابرها کم‌کم غیرعادی به نظر می‌آمدند.

کالسون دوباره به شهد نگاه کرد. قوطی کوچکی را از جیب لباسش بیرون کشید و به درخت نزدیک‌تر شد. قوطی را از شهد پر کرد و عقب رفت تا از محوطه خارج شود.

به اولین درخت روییده شده رسید و اما بعد نتوانست قدم بعدی‌اش را بردارد. هاله‌ای از جادو مانع ورودش به جنگل می‌شد؛ انگار درون محوطه گیر افتاده بود. لعنتی به درخت پیر فرستاد و قوطی را روی زمین گذاشت و دوباره امتحان کرد. این‌بار مجاز به رفتن بود. همین شد که فهمید مشکل از شهد است. نمی‌توانست شهد را از محوطه خارج کند. فکرش را به کار انداخت و دوباره وارد محوطه شد. از کنار قوطی رد شد و دوباره به سمت درخت رفت. دستانش را زیر سوراخ برد و آنها را پر از شهد کرد. دستانش را بالا آورد و تا قطره‌ی آخرش را نوشید.

سرش سنگین شده بود و احساس عجیبی داشت. شهد داشت اثر می‌کرد. کالسون از زمان نوجوانی‌اش آرزو داشت از این شهد بخورد. شهدی که افسانه‌های کهن می‌گفتند هرکس از آن بخورد، به بیشترین قدرتی که بدنش توانایی حمل آن را دارد، می‌رسد.





دستانش نوچ و چسبنده شده بودند. برگی از درخت کند و سعی کرد با آن دستش را تمیز کند. چیز دیگری احساس نمی‌کرد و این به طرز ناامیدکننده‌ای باعث تعجب بود.

رعد و برقی درست بالای سرش ایجاد شد و کالسون را به خودش آورد. او نباید به چیزی دست می‌زد... او نباید طمع می‌کرد... حرف‌های ونسا در سرش طنین انداخت و با خود فکر کرد که: «اگر تا ابد در اینجا گیر بی‌افتم چه؟»

به نظر می‌آمد جنگل پروانه‌ها طلسمش کرده بود. او مدت‌ها بود که به هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کرد، غیر از شهد درخت کهن. از وقتی که شاه شده بود، برادر ناتنی‌اش، دائم زیر گوشش می‌خواند که قدرت یک شاه نباید هم تراز با زیردستانش باشد؛ بلکه قدرت او می‌بایست فراتر از هرکسی در این سرزمین باشد و او نیز می‌خواست که اینطور باشد. می‌خواست که آن میزان از قدرت را داشته باشد. این خواستن چنان در او شعله‌ور شده بود که از راه به بیراهه رفت و در دام افتاد؛ دام طمع. طمع به او اجازه‌ی اندیشیدن به عواقب این کار را نمی‌داد.

اینکه چه اتفاقاتی ممکن بود برایش بی‌افتد، طمع چطور او را به سلطه‌ی خویش درآورده بود و این واقعیت که او آن کالسونی نیست که خرد و درستکاری‌اش، زبان زد مردمش است، دیگر برایش اهمیتی نداشت. دیگر مسیرِ بازگشتی برای رهایی از این مخمصه وجود نداشت.





شروع به دویدن کرد اما باز هم نتوانست از محوطه خارج شود. رعد و برق‌های عظیمی آسمان را خراش می‌دادند و کالسون داشت از ترس و نگرانی دیوانه می‌شد.

ناگهان ابرها در بالای درخت پیچیدند و پیچیدند و حفره‌ای درون آنها ایجاد شد. نور خورشید از درون حفره به درخت تابید و بعد صدای رعد و برق‌ها بیشتر شد. درخت در جایش تکان خورد و به سمت کالسون چرخید. ریشه‌هایش هنوز درون خاک بودند اما تنه‌اش داشت می‌چرخید. ناگهان صدای نعره‌ای بلند به گوش رسید. کالسون با خود می‌اندیشید که از کجاست. صدای درخت بود یا صدایی از آسمان؟ اما هرچه که بود، کالسون را به لرزه انداخت.

نوری سبز و ارغوانی از حفره تابید و بعد ونسا به همراه جسم آراگام از حفره بیرون آمدند. ونسا با چهره‌ای سرزنش‌کننده به کالسون خیره شد و سر تکان داد.

+ بهت گفتم تا جنگل بیدار نشده از اینجا برو...

- نتونستم از اینجا خارج شم.

+ به چی دست زدی؟

- هیچی...





ونسا با شتاب به سمت او بال زد و با صدایی خشن تر از حد معمول گفت: «
به من دروغ نگو! به چی دست زدی؟»

- من سعی کردم با خودم شهد ببرم... ولی نشد.

+ و؟

- وقتی دیدم نمی‌تونم از اینجا خارجش کنم... از شهد خوردم.

ونسا سکوت کرد، اما چشمانش فریاد می‌کشیدند. تاب نیاورد: «تو... قوانین
رو شکستی! کالسون! تو نفرین می‌شی!»

ونسا با ترس جمله‌اش را تمام کرد و به حفره خیره شد.

رعد و برق‌ها شدت گرفت و ابرها بیشتر درهم تنیدند. ناگهان ونسا بدون
اختیار به سمت بالا کشیده شد و از چشم‌هایش همان نوری می‌تابید که
موقع پیشگویی تابیده بود. ونسا دیگر خودش نبود؛ گویی که روح آفریده‌ای
دیگر به زور در کالبدش فرو می‌رفت. اشک از گونه‌هایش سرازیر شد و
بال‌هایش نامنظم، طوری که نشان از بی‌اختیاری او بود، تکان می‌خوردند. او
را بالا می‌کشیدند. به شاخه‌های درخت رسید و همانجا ثابت ماند.
دست‌هایش از هم باز شد و صدایی که هیچ شباهتی به صدای خودش
نداشت، شروع به حرف زدن کرد.

« با اولین برف سرد و سپید

تقدیر تو زخم تازه کشید





هرساله طوفان، بلایت شود

تا روزی که تاجت، فنایت شود «

ونسا که آخرین جمله‌اش را با صدای آن غریبه گفت، رعد و برقی عظیم به او اصابت کرد. سپس همانطور که بی‌اختیار به آسمان کشیده شده بود، به سوی زمین سقوط کرد.

کالسون به سمت زن دوید تا جلوی کوبیده شدنش به زمین را بگیرد، اما دیر رسید. زن با ضرب به زمین برخورد کرد. تمام ابرها ناپدید شدند و نور خورشید دوباره جنگل را در بر گرفت. درخت پیچ خورد و سرجایش برگشت. آراگام هم روی زمین افتاده بود.

کالسون زن را تکان داد.

ونسا درد داشت. بال‌هایش در اثر رعد و برق، سوخته بودند. روی دست‌هایش رد برخورد صاعقه دیده می‌شد. سعی کرد بنشیند، اما نتوانست.

+ تو نفرین شدی...

صدایش آنقدر ضعیف بود که کالسون به سختی آن را شنید.

- چه نفرینی؟!

+ تو قانون جنگل رو شکستی. نفرین تو اینه... هر سال با بارش اولین برف، نفرین تو فعال میشه و هربار اتفاقات ناگواری برات رخ میده.





چشمانش را روی هم فشار داد: «از اینجا برو کالسون... برو و دیگه هیچ وقت برنگرد.»

-اما تو... چرا با تو این کارو کردن؟!

ونسا لبخندی زد که هیچ شباهتی به خنده‌های اغواگرانه‌ی ساعات قبلش نداشت: «من نباید بهت هشدار می‌دادم. من نگهبان جنگلم، صدای روح جنگلم و درخت پیر بهم می‌گه چیکار کنم.»

نفسی گرفت و باز ادامه داد: «من هم قانون خودم رو شکستم. من نباید به هیچ آدمیزادی کمک می‌کردم...»

- چرا این کارو کردی؟!

+ یه روزی اولاد تو این کار من رو جبران می‌کنن... اما فعلا، از اینجا فرار کن کالسون. روح جنگل هر وقت که بیدار می‌شه موجودات پلیدی رو با خودش بیدار می‌کنه. مطمئنم دلت نمی‌خواد با اون‌ها رو به رو شی.

- اما تو...

+ برو... و یادت باشه... هیچکس نباید وارد جنگل پروانه‌ها بشه!

ونسا با آخرین ذرات جادویی که در رگ‌هایش باقی مانده بود، تکانی به خود داد و کالسون و آراگام را به مرز جنگل فرستاد.



این پروژه توسط آکادمی هنری شاهکار
تهیه شده است. تیم شاهکار فقط در
اپلیکیشن تلگرام فعالیت دارد و فاقد
هرگونه فعالیت در دیگر شبکه های
اجتماعی (ایتا، سروش، بله و...) می باشد.

آکادمی هنری شاهکار
T.ME/SHAHKARARTSACADEMY